



محمد اصغری نژاد

روحیه بالای آن نوجوان

پیش آمده بود، شروع به راز و نیاز و نماز کرد و با وجود قطع دست، بازوانش را هنگام قنوت بلند می کرد. این برادر پاسدار چند روز بعد شاهد شهادت را در آغوش کشید و آسمانی شد.^۲

یک روز مجروحی را به بیمارستان آوردند که حدود ۱۶ سال سن داشت. هر دو پای وی تا قسمت ران قطع شده بود. وقتی دید گریه سر می دهیم، برای دادن روحیه به ما گفت: دعا کنید پای مصنوعی به من بدهند تا دوباره به جبهه بازگردم.^۱

نماز آن پاسدار

سرافراز از آزمونی دیگر در یک زمستان سرد سردار شهید محمدناصر ناصری به بیرجند آمد. چیزی از آمدنش نگذشته بود که قرار

یکی از پاسدارانی که در بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک بستری بود، از ناحیه چشم جراحی برداشته و هر دو دستش قطع شده بود. با چنین وضعی که برای او در عملیات

۱. راوی، نصرت ذاکرکیش؛ ر.ک: هم پای مردان خطر، زرگی، قم، قیام، اول، ۱۳۸۳ ش، ص ۹۳.
۲. راوی: آمنه داغری؛ ر.ک: هم پای مردان خطر، ص ۱۰۱.

یک روز مجروحی را به بیمارستان آوردند که حدود ۱۶ سال سن داشت. هر دو پای وی تا قسمت ران قطع شده بود. وقتی دید گریه سر می دهیم، برای دادن روحیه به ما گفت: دعا کنید پای مصنوعی به من بدهند تا دوباره به جبهه بازگردم

شد برای انجام مأموریتی همراهش به قائن بروم. ماشینی از سپاه گرفتیم و دونفری راهی آنجا شدیم. چون وقت زیادی نداشت و می بایست دو سه روز دیگر به منطقه بروم، تصمیم گرفت در همان مأموریت سری به روستای گازار بزنم و دوستان و اقوامش را ببینم. من هم چون در آنجا کاری داشتم، از آن تصمیم خوشحال شدم. آن روستا تقریباً در مسیر راه ما بود. در یکی از آبادیهای بین راه،

درست موقعی که می خواستم تغییر مسیر بدهم و بروم سمت گازار، دستش را گذاشت روی فرمان و گفت: چی کار داری می کنی؟

حسرت زده گفتم: دارم می روم گازار دیگه حاج آقا!

در آن آبادی یک پایگاه بسیج بود. از من خواست ماشین را آنجا ببرم. با همان حسرت و تعجب پرسیدم: برای چی؟

گفت: برای اینکه بتوانیم یک جای مطمئن پارکش کنیم.

پرسیدم: پارک برای چی حاج آقا؟

با خونسردی گفت: حالا به تو می گویم.

در آن زمان هوا سرد و سوزناک بود و از آسمان برف می بارید. وقتی علت این کار را پرسیدم، گفت: این ماشین و بنزینش مال بیت المال است و ما چون در گازار کار شخصی داریم، حق نداریم از آن استفاده کنیم.

به حرفش اعتراض کردم. اعتقاد راسخی داشتم که او آن قدر به گردن تشکیلات حق دارد که حتی می تواند ماشین را جزء املاک شخصی خودش

به حساب آورد؛ ولی ایشان از آن طرز برداشت من ناراحت شد و گفت: ما برای حفظ نظام و انقلاب فقط داریم وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم و نباید چنین توقعات نابجایی داشته باشیم.

درحالی که به طرف جاده می‌رفت، ادامه داد: اینها یک رخنه‌های به ظاهر کوچک است که شیطان از همان جاها در وجود آدم نفوذ می‌کند و کم‌کم کار را به جایی می‌رساند که خدای ناکرده به اسم حق و حقوق و این حرفها، میلیون میلیون از بیت المال را می‌کشد بالا و خم به ابرو هم نمی‌آورد. آن روز حدود یک ساعت زیر بارش برف، در آن سوز و سرما کنار جاده ایستادیم تا ماشین رسید و سوارمان کرد.^۱

اخلاص

در مشهد، بارها شاهد بودم که از محمدباقر می‌پرسیدند: شما در جبهه چه کار می‌کنی؟ چه مسئولیتی داری؟ می‌گفت: «من افتخارم این است که برای بسیجیها جاروکشی می‌کنم.» بعضی وقتها هم می‌گفت: «آبدارچی هستم.» اینها را طوری جدی می‌گفت

که کسی دچار شک و تردید نمی‌شد. خود من قبل از اینکه اهواز بروم، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که او حتی فرمانده دسته باشد، چه رسد به اینکه مسئولیت بالاتری داشته باشد. شاید همین چیزها بود که حس کنجکاوی ام را برانگیخت تا برای یکبار هم که شده، همراه او به جبهه بروم. بعد از اصرار زیاد، یک روز راضی شد مرا ببرد.

فکر می‌کنم رفتیم طرف محور سلمان، اطراف خرمشهر. آنجا برخورد نیروها با او با محبت و تواضع بیشتری همراه بود. او همان‌جا هم با لباس بسیجی‌اش این طرف و آن طرف می‌رفت. مدت زیادی از آمدن ما نگذشته بود که یک موتورسوار از گرد راه رسید و همین که عینکش را برداشت و سلام کرد، فهمیدم بسیار عصبانی است. به محمدباقر گفت: فرمانده شما در این محور کیست؟

محمدباقر لبخندی زد و به نرمی گفت: خدا قوت اخوی! مشکلی پیش آمده؟

۱. راوی: محمدعلی پردل؛ رک: کلید فتح بستان، صص ۲۷۲-۲۷۳.

اعتقاد راسخی داشتم که او
آن قدر به گردن تشکیلات
حق دارد که حتی می تواند
ماشین را جزء املاک
شخصی خودش به حساب
آورد؛ ولی ایشان از آن طرز
برداشت من ناراحت شد و
گفت: ما برای حفظ نظام و
انقلاب فقط داریم
وظیفه مان را انجام
می دهیم و نباید چنین
توقعات نابجایی داشته

باشیم

کردم. طرف دوباره گفت: الو! سنگر
فرماندهی؟
دستپاچه گفتم: اینجا کسی نیست
آقا!

گفت: یعنی چه؟ پس تو کی هستی

او با همان ناراحتی گفت: شما
فقط بگو فرمانده این محور کیست؟
محمدباقر جلو رفت و دست به
شانه اش گذاشت و گفت: حالا بیا
پایین! صحبت می کنیم.
او سمج تر از قبل گفت: می گی
فرمانده کیست یا بروم از یکی دیگر
پرسم؟

محمدباقر گفت: خیلی خوب، بیا
پایین تا من ببرمت پیش فرمانده.
محمدباقر دست او را گرفت و
رفتند چهل - پنجاه متر آن طرف تر و
حدود بیست دقیقه با هم صحبت
کردند و من ندیدم که آنها پیش فرمانده
بروند. وقتی برگشتند، نمی دانم
محمدباقر به او چه گفته بود که
برخوردش ۱۸۰ درجه فرق کرده بود.
باکلی معذرت خواهی خدا حافظی کرد
و رفت.

همان شب یا شب بعد که تک و
تنها در سنگر نشسته بودم، بین خواب
و بیداری زنگ تلفن قورباغه ای مرا به
خود آورد. گوشی را برداشتم، کسی از
آن طرف گفت: سنگر فرماندهی؟
از شنیدن کلمه فرماندهی تعجب

که گوشی را برداشتی؟

وقتی دید چیزی نمی‌گویم، با ناراحتی گفت: بنا بود یک ماشین بیاید تو خط شلمچه، چرا نیومد؟
گفتم: ببخشید! من از هیچی خبر ندارم.

با حالت مشکوکی پرسید: ببینم اسم تو چیه؟

گفتم: محمدصادق جوادی.

گفت: با آقای صادق جوادی چه نسبتی داری؟

گفتم: برادرش هستم.

با خنده و تعجب گفت: به! تو برادر فرمانده محوری و نمی‌دونی چی به چیه! مکث کرد و ادامه داد: بدو برو دنبال برادرت و بگو بیاد پای گوشی.

آقا صادق وقتی فهمید من از سمت او اطلاع پیدا کرده‌ام، گفت: «ما همه بسیجی هستیم؛ منتها یکی مسئولیتش بیشتر است و یکی کم‌تر.»
آن روز آقا صادق به من فهماند که

در باره این موضوع نباید به کسی چیزی بگویم. من هم تا زمان شهادتش که دو، سه ماه بعد بود، این راز را پیش خود نگه داشتم.^۱

آن نماز زیبا

در عملیات بدر، برادر مجروحی را دیدم که تیر به چشم چپ او اصابت کرده بود؛ به طوری که مردمک و کاسه چشم او روی چانه‌اش آویزان شده بود. از ناحیه دست و سر هم مجروح بود. از بس فشاری که بر اثر جراحت به این برادر وارد می‌شد، زیاد بود، نه قدرت تکلم داشت و نه می‌توانست حداقل با اشاره منظور خود را به کسی تفهیم کند. چون وسیله‌ای برای بردن ایشان در منطقه عملیاتی بدر نبود و وسایل پزشکی لازم هم وجود نداشت، چند ساعت در همان جا ماند و درد و رنج را تحمل کرد. در عین حال، هنگام نماز ظهر خود را جمع و جور کرد و دو زانو نشست و نماز خواند.^۲

مناجات آن نوجوان بسیجی

در جریان عملیات بیت المقدس، مجروحان زیادی را به بیمارستان

۱. راوی: محمدصادق جوادی؛ ر.ک: کلید فتح بستان، صص ۱۵۶-۱۵۹.

۲. راوی: سردار شهید حسین نوروزی؛ ر.ک: می‌خواهم حنظله شوم، ایمانی، قم، زمزم هدایت، اول، ۱۳۸۵ ش، ص ۲۴۴.

آوردند. یکی از آنها رزمنده‌ای ۱۶ یا ۱۷ ساله بود. بسیار نورانی بود و خون فراوانی از بدنش رفته بود. از ناتوانی زیاد به زحمت می‌توانست سخن بگوید. حتی قدرت بازگویی اسم و نشانی خود را نداشت. با تلاش زیاد فهمیدیم نامش علی است. من در تمام روز مراقب علی بودم. شب هم چندبار بر بالینش حاضر شدم. نیمه‌های شب بود که از من آب خواست. بعد از آنکه یک لیوان آب برای علی بردم، با کمال تعجب دیدم که لیوان را به زحمت گرفت و شروع کرده و وضو گرفتن. سپس با حالت نیم‌خیز نماز شب خواند. من متحیر از رفتار عبادی او شده بودم. چنان گریه و زاری می‌کرد که هر کسی را تحت تأثیر قرار می‌داد.^۱

تبدیل به احسن

اواخر اسفند سال ۱۳۶۵ ش با خانواده به منزل شهید حاج محمدحسن کسایی رفتیم. هوا بسیار سرد و چند درجه زیر صفر بود. در عین حال، هیچ وسیله گرم کننده در اتاق ایشان نبود. از ایشان پرسیدم: حاجی! اتاق شما خیلی سرد است. دوباره پرسیدم و اصرار کردم. بابی میلی و خیلی

عادی گفت: «چند روزی است که نفت نداریم.» این درحالی بود که همه اموال و امکانات جهاد سازندگی در اختیار ایشان بود.^۲

حاجی هرگز از امکانات بیت المال استفاده نمی‌کرد؛ حتی وقتی پنج‌شنبه‌ها به زیارت شهدا در باغ رضوان می‌رفت، از دو چرخه استفاده می‌کرد یا پیاده می‌رفت.^۳ او نه تنها از اموال و امکانات بیت المال استفاده نمی‌کرد که هر چه از مال دنیا داشت، در راه خدا می‌داد. همسر ایشان می‌گوید: «اوایل از دواجمان بود و ما از مال دنیا یک فرش ۶ متری داشتیم. او روزی به من گفت: تصمیم گرفته‌ام این فرش را تبدیل به احسن کنم. پرسیدم: چگونه؟ گفت: می‌خواهم آن را به یک نیازمند ببخشم، نظر تو چیست؟ گفتم: حرفی ندارم.»^۴

۱. راوی: زهرا سیفی آذر؛ ر.ک: هم‌پای مردان خطر، صص ۱۱۰-۱۱۱.
۲. راوی: علی پورحسن؛ ر.ک: گلهای عاشورایی، ج ۲، ص ۱۴۹.
۳. راوی: شیخزاده؛ ر.ک: همان مأخذ، صص ۱۴۹-۱۵۰.
۴. راوی: همسر شهید؛ ر.ک: همان مأخذ، ص ۱۵۰.